

سنتاره‌ی گرگ

روزان پری

تصویرگر: مونیکا آرمینیو

مترجم: زهرا توفیقی

گله

در تاریکی آغاز می‌شوم و هرچه را می‌دانم از بینی‌ام آموخته‌ام.
یک برادر دارم. زیرک. از من بزرگتر است و همیشه سروصدا می‌کند. دوتا
خواهر دارم. چنگ که عاشق کشتی گرفتن است و چادک که با دم خودش
حرف می‌زند. از همه بهتر برادرم گرم است که دوست دارد زیر چانه‌ی من
گلوله شود و تنها توله‌ای است که بعد از من به دنیا آمده.

من تکتک آن‌ها را، خاک نم‌دار سقف و علف‌های خشک کف را بو
می‌کشم. وقتی بقیه چُرت می‌زنند، دورتادور غار پرسه می‌زنم. سرتاسرش را
بالا و پایین می‌کنم. اسمم را گذاشته‌اند تیزپا چون زودتر از بقیه بلند شدم و
راه افتادم. هر جا بروم، پاهایم باز مرا به حفره‌ی وسط غار برمی‌گرداند که بوی
خانه می‌دهد. از آن بوهایی که هیچ‌وقت برایم بس نیست. و بعد، او از میان
باد سر می‌رسد، بهترین بوی دنیا: مادر.

یک بار دور خودش می‌چرخد و نوبتی پوزه‌اش را به دماغ همه‌مان می‌مالد
و بعد میان حفره‌اش لم می‌دهد. زیرک، چنگ و چادک شیرجه می‌زنند
سمت شکمش که شیر بخورند. من می‌توانستم از همه‌شان زودتر برسم،
ولی موهای مادر سرشار از بوهاست. از ران پایش بگیر تا شانه‌ها و نفس گرم
صدادارش، پُر از بوهایی است که اسمشان را نمی‌دانم. بوهایی که وسوسه‌ام
می‌کند تا از دهانه‌ی غار که مادر اسمش را گذاشته خط رد نشو بگذرم و
دماغم را ببرم آنجا که نور می‌آید.



به تاهار دیر می‌رسم. گرم سینه‌خیز خودش را به طرف آخرین نوشمک می‌کشد. خیز برمی‌دارم به سمتش. و بعد... آخیش... تند و محکم شیر می‌خورم، قَلْبُ قَلْبُ می‌نوشم و شیر از لب‌ولوجهام سرازیر می‌شود. نفس کم می‌آورم. موقع شیر خوردن، مادر برایمان آواز می‌خواند. از دنیای بزرگ بیرون، از غارمان می‌خواند و داستان زندگی‌مان در کوهستان را می‌گوید. آوازش را مثل هوا نفس می‌کشم و مثل شیر می‌نوشم... گله، کوهستان، گوزن، ستاره‌ها، باد، باران، زوزه، شکار، کوهستان، گله.

گرم مثل همیشه همان‌طور زیر زیرکی می‌خزد زیر دست‌وپایم. ناله‌ای می‌کند و با سرش چانه‌ام را هل می‌دهد. پلق! نوشمکم از دست رفت. با شکم نیمه‌پرول می‌کنم و می‌روم جلو. حتی دور و بر زیرک هم نمی‌روم. زیرک بزرگ است و با آن غرولندهای پرسروصدایش گاز هم می‌گیرد. به چنگ پوزه می‌زنم، ولی پا می‌گذارد روی کله‌ام. وقتی چابک را هل می‌دهم کنار، نوشمک خودش را ول می‌کند. چابک چنگ را هل می‌دهد، چنگ زیرک را، زیرک هم می‌چرخد طرف گرم و دندان‌هایش را نشان می‌دهد و همان کلمه‌هایی را می‌غرد که همه بلدیم.

«مال من!»

گرم خودش را می‌کشد عقب و تک‌وتنها، انتهای غار، توی خودش گلوله می‌شود. یکی یکی با شکم‌های سیر و پُر در رؤیا فرومی‌رویم. ولی قبل آن بوی شیرینی حس می‌کنم که آرام و قرارم را می‌گیرد. خمیازه می‌کشم، پوزه‌ام را بالا می‌گیرم و... بله. بله. بازهم شیر. همه‌اش هم مال خودم. بازهم هست و اگر بخورمش، از زیرک هم بزرگ‌تر می‌شوم. از هر نوشمک یک قلب‌گیر می‌آورم و حالا چیزی را می‌دانم که برادرها و خواهرهایم نمی‌دانند: شیر پسین خوشمزه‌ترین شیر است. آخرین قطره‌ها را از لب‌ولوجهام می‌لیسم و دور گرم حلقه می‌زنم که در تاریکی لگدش نکنند.

به مادر می‌گویم: «بازهم بگو.» دماغم را می‌گیرم سمت دهانه‌ی غار. «کی می‌روم بیرون؟»

می‌گوید: «بیرون همه بی‌رحم و گرسنه‌اند و تو برای آن‌ها لقمه‌ای چرب و خوشمزه‌ای گرگ کوچکم. صبر کن تا بزرگ‌تر شوی.»

بعد به برکه‌ی نور ملایمی که از میان خط رد نشو تا کف غار سرازیر شده نگاه می‌کند و آه می‌کشد.

«صبر کن تا وقت جنگیدنت برسد.»

بینی‌ام را می‌کشم سمت نور و در همان حال جلوی خمیازه‌ام را می‌گیرم. نمی‌خواهم صبر کنم. برادرها و خواهرهایم نفس‌های عمیق و آرام خواب‌آلودی می‌کشند. من هم پلک‌هایم سنگین شده، ولی با خواب می‌جنگم.

«بازهم بگو.»

مادر شروع می‌کند: «گله متعلق به کوهستان

است و کوهستان متعلق به گله و

ستاره‌ی گرگ بر ما می‌تابد.»



گوش می‌دادم، ولی از شرسره‌ی مارپیچ و دراز رؤیایا سر خوردم توی خواب



و می‌خوابم و بیدار می‌شوم و غذا می‌خورم و می‌خوابم، تا اینکه بیدار می‌شوم و می‌بینم مادر رفته. نور سفید و خنکی از سوی خط رد نشو می‌درخشد. هر پنج‌تایمان را بو می‌کشم، علف‌های خشک و خاک را بو می‌کشم. بوی جا مانده از مادر را در حفره بو می‌کشم. همه‌چیز سر جایش است. همه‌چیز روبه‌راه است.

همه‌چیز به‌جز شکم خالی من. تندتند کف غار راه می‌روم و حس می‌کنم پوست شکم آویزان شده است. دیگر جایمان تنگ شده. هیچ بویی تازه نیست، فقط حالا بدن‌های بزرگ‌تری را لگد می‌کنیم و زیرک هنوز هم از همه‌مان بزرگ‌تر است. مادر هیچ‌وقت این قدر تنهایمان نگذاشته بود. گرم ناله می‌کند و سرش را به شانه‌ی من می‌مالد. چابک می‌گوید: «گله متعلق به کوهستان است و کوهستان متعلق به گله.»

گرم پی حرفش را می‌گیرد: «و ستاره‌ی گرگ بر ما می‌تابد.»

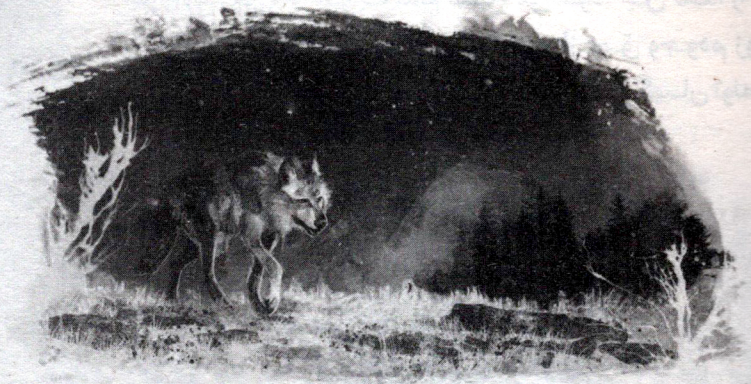
دوتایی ادامه می‌دهند و قصه را برای هم تعریف می‌کنند.

زیرک وانمود می‌کند رفتن مادر برایش مهم نیست، اما محض احتیاط دندان‌هایش را روی چنگ فشار می‌دهد

که ببیند او آن قدری خوشمزه هست که اگر گرسنه شد، بخوردش یا نه. چنگ هم روی زمین فتیله‌پیچش می‌کند. دماغم را می‌برم سمت خط رد نشو تا چیزهایی را یاد بگیرم که هر توله‌ای می‌تواند یاد بگیرد.

گرم از دل و جرئت من به خودش می‌لرزد. برایم مهم نیست. فقط یک پنجه‌ام را گذاشتم آن‌ور خط. دوتا. سه‌تا! سه‌تا پنجه‌ام آن طرف خط است و بوهای تازه به مشامم می‌خورد. در غار سیاه آسمان، دایره‌ای سفید و رنگ‌پریده می‌درخشد. جرقه‌های سفید کوچک‌تری دورتادورش چشمک می‌زنند. خیلی زیادند. از دم‌ها بیشترند. از پنجه‌ها بیشترند. از همه‌ی دم‌ها و پنجه‌ها و چنگال‌ها روی هم بیشترند. نمی‌توانم از آن‌ها چشم بردارم.

نسیم خنک از چیزهای دوری خبر آورده که فقط در قصه‌ها درباره‌شان شنیده‌ام: کاج، موش، جغد، صنوبر، شاه‌توت، آب. در هوا چیزهای بیشتری هم هست که نمی‌توانم اسم ببرم. گرم تنه می‌زند که هشدار بدهد، ولی من کمی جلوتر می‌روم. «رد نشو!»



کمین می‌کنم. خشکم می‌زند. یک گرگ جدید. بو می‌کنم. خشکم می‌زند. بوی مادر نیست.